

طالبان در بازویام پیج‌کاری کردند تا انتحاری بکنم.

تصور می‌کردند که در محکمه حاضر شده اند، هراسان و اما محتاط؛ بریالی چشم‌های سبز دارد و روی سفید و مایل به سرخ؛ هوس کردم که ای‌کاش چشم‌ها و رخاش از من بود.

خبرنگاران آلمانی و یکی هندی، آمده اند که با این پرسش، گفت و گو را آغاز کنند؛ بله، «چرا این‌جا هستند؟». از این رو، «بریالی، حمیدالله و ذنگی»⁽¹⁾ را برای انجام گفت و گو با خبرنگاران، آوردند.

بریالی، وابسته به داعشیان و حمیدالله، وابسته به طالبان گفته می‌شوند؛ اینان، در میان 15 و 18 سال، به نظر می‌رسند. ذنگی 12 ساله هم یکی از کسانی گفته می‌شود که پیش از انتحار، خودش را تسلیم دولت کرده است.

هندی و اما تلاش می‌کرد که کارت شناسایی‌اش را به بریالی بدهد؛ فارسی و یا پشتو نمی‌فهمد و اما چشم و دست، پایین و بالا می‌زند تا شماره روی کارت‌اش را به این بچه نشان می‌دهد، یک و دو بار از فیسبوک هم نام گرفتند؛ متوجه شدم و بی‌درنگ که خلاف تعهدهای ما و هندی بود؛ کمی هم شرمید و آنی گفت: He is very Pilot (او بسیار با ادب است)، لبخند ناراضی زدم و گفتم: Yeah (بله)، بریالی گفت که فیسبوک استفاده می‌کند. فرصت را دیده و خواستم تا آن کارت را به من بدهد، بی هیچ درد سری، دست به جیب روی سینه‌اش برد و کارت را واپس داد.

پیراهن و تنبان به تن داشتند؛ نگذاشتم تا هویت شان به تصویر کشیده شود.

خبرنگاران آلمانی و اما توسط ترجمانی که به زبان‌های پارسی، پشتو و انگلیسی مسلط است، گفت و گو را آغاز کردند.

شخصی که وابسته به داعش گفته می‌شود (بریالی)، خیلی زرنگ به نظر می‌رسید، حاضر نشد هیچ پیوندی با این گروه‌ها را بپذیرد؛ انگار با سارنوال گپ می‌زند. در پایان گفت و گو، سر و روی‌اش را آب گرفته بود و دیدم که خبرنگار آلمانی با نگاهی، این حالت‌اش را یادداشت کرد. بریالی نزدیک به من نشست و گفت: گپ هایم خوب بود؟ در حالی که گفتم خوب بود و اما از بدی‌ها و آفت‌های تروریستان آغاز کردم و از راه کج ای که به منظور رسیدن به آرامی، دنبال می‌کند؛ احساس می‌کردم که گپ هایم خوب به دل‌اش می‌نشیند.

حمیدالله و اما تسلط بر گفت و گو را از دست می‌داد، در حالی که نمی‌خواست متهم باشد؛ ولی اصرار می‌کرد که هیچ گروهی خوب نیست. تکرار می‌کرد که خارجی‌ان باید افغانستان را ترک کنند؛ به گفته او، 14 سال است که برای صلح آمده اند و اما هنوز هم جنگ است و نه صلح. گفته‌ها تا این‌جا و اما هیچ نوع پیوندی با طالبان را نمی‌پذیرفت. می‌گفت: به کابل آمده بودند، با چند تن از رفیقان و مامای‌اش در هتل نان می‌خوردند؛ نیروهای امنیت ملی، ایشان را دستگیر کرده اند و در حالی که هیچ گناهی ندارند، مامای‌اش را در بگرام برده اند و خودش را در این‌جا آورده اند.

ذنگی با آن‌که 12 سال دارد، بسیار شجاع و با جرأت به نظر می‌رسید؛ خیلی آرزوی دیدار و گفت و گو با این‌طوری منطق‌ها را دارم، من اما عاطفی شدم و پیش از همه به سوی‌اش رفتم و او را در آغوش گرفتم؛ از لحاظ فیزیکی پُر و به اصطلاح دَبَل، به نظر می‌رسید.

تربیت‌گاه شان بسیار خوب بود. دیوارهای رنگ کریمی، میز و چوکی‌های خیلی به‌تر برای آموزش و حتا وقتی نگاه می‌کردم، Air Condition هم روی دیوار دیدم؛ خبرها تا این‌جا و اما منظورم این است که ذنگی در آموزش‌گاه «حلال و حرام»، انتحاری را حرام می‌گوید:

خبرنگار: چرا این‌جا هستی؟

دلگی: طالبان من را از کابل فرار داده اند و مولوی صاحب در مدرسه مرا تا 8 ماه آموزش داده است. طالبان در بازی ام پیج‌کاری کرده اند تا انتحاری بکنم و وقتی آمدم که انتحاری بکنم، دیدم که مردم نماز می‌خوانند و به دولت تسلیم شدم.

- چرا طالبان انتحاری می‌کنند و چرا از اطفال استفاده می‌کنند؟

- انتحاری حرام است؛ چون طالبان را خارجیان پیج‌کاری کرده اند که توسط اطفال انتحاری کنند.

- خارجیان کی انتحاری می‌کنند؛ طالبان انتحاری می‌کنند. روزهای طفلیات و گذشته را به یاد داری که چی می‌کردی؟

- بله، مکتب می‌رفتم و درس می‌خواندم.

- آیا دلالت می‌خواهد که برگردی و با طفلان فوتبال بازی کنی؟

- نه، من می‌خواهم که این وطن آرام شود و دگر جنگ و انتحاری نباشد. وقتی در وطن جنگ و نارامی باشد، فوتبال را خوش ندارم و نمی‌کنم، هر وقت این وطن آرام شد، آن وقت فوتبال می‌کنم.

- در باره خارجیان چی نظر داری؟

- خارجیان در وطن ما چی می‌کنند، آنان کافران هستند، چرا صلح را نمی‌آورند. دولت، خارجیان را از این وطن بیرون کند، اول به رضا و اما اگر به رضا نشد، به زور بیرون کند. افغانان باید یکجا شوند و به زور خارجیان را بیرون کنند؛ اگر ما زور نداریم و زور ما نمی‌رسد، زور خدا می‌رسد.

فقط محتوا و مهم‌ترین‌های این گفت و گو را به یاد دارم و کلنجر می‌روم، مأموریت‌ام خبرنگاری نبود.

این‌جای قصه به یادم آمد که دلگی می‌گفت: طالبان برای‌ام می‌گفتند، انتحاری که کردی، به بهشت می‌روی.

دلگی را به بیرون از اتاق بردم و در راه گفتم من را می‌شناسی؟ بالا دید و گفت سارنوال استی. خنده تلخی زدم و گفتم نه، گفت: وکیل‌ام استی. [تأسف می‌کردم و نارام بودم. مانندم که چی بگویم]، گفتم: رفیقات استم رفیقات. گفتم اگر از این‌جا بیرون شوی، چی می‌کنی؟ گفت: خانه می‌روم. [در حالی که برای‌اش تسلی می‌دادم] گفتم: این‌جا نسبت به بیرون خوب است، مکتب، میدان فوتبال و یک شهر در همین محوطه، جای داده شده است. مه که در بیرون استم چی کرده ام، هیچ تفاوتی نداره که این‌جا باشی یا بیرون، همه جای یک رقم است. دلگی گفت: بزرگ که شدم، «ملی اردو» می‌روم و از این وطن دفاع می‌کنم.

امان ریاضت